

هفت‌گانه  
کلیدهای پادشاهی  
کتاب پنجم

# جمعه طلایی

گارت نیکس

ترجمه  
مریم رفیعی



انتشارات بهنام

لیف<sup>۱</sup> با تکانی از خواب پرید و در تختش نشست. لحظه‌ای گیج شد، چون در تخت خواب خودش نبود. پوستر گروه مورد علاقه‌اش را روی دیوار روبرویی ندید، چون در واقع دیواری در کار نبود... اثری از میز کنار تخت و ساعت گول‌شکل بسیار بزرگی که او و برادرش چند سال پیش، قبل از آغاز پروژه‌ی درس علوم ساخته بودند، نبود. لباس خواب همیشگی‌اش (تی‌شرت و گرمکن) را نیز به تن نداشت؛ به جای آن پیراهن آبی‌رنگ بلندی از جنس فلانل پوشیده بود، لباسی که هرگز به میل خود به تن نمی‌کرد. اتاقی که در آن بیدار شده بود از اتاق خوابش بزرگتر بود و هشت تخت دیگر در آن قرار داشت. چند نفر روی تخت‌های مجاورش خوابیده بودند و لیف می‌توانست بدن‌ها و بالای سرشان را از زیر پتو ببیند. به احتمال زیاد سایر تخت‌ها نیز اشغال بودند. آنجا به یک بیمارستان شباهت داشت...

خواب‌آلودگی لیف ناگهان از بین رفت. سعی کرد با یک حرکت از تخت پایین بپرد، ولی چون پاهایش تحمل وزنش را نداشت نقش زمین شد. به ملافه چنگ انداخت و به زحمت خود را بالا کشید. بعد وزنش را روی تخت انداخت و سعی کرد به یاد آورد که چگونه از آنجا

سر درآورده بود.

به تدریج همه چیز را به خاطر آورد، گرچه سرعت بازگشت خاطراتش خیلی کند بود، انگار رشته‌ی خاطراتش پاره شده بود و ذهنش به زحمت می‌توانست همه‌ی قطعات را کنار یکدیگر بچیند.

به خاطر آورد که در بیمارستان منطقه‌ی شرقی به دیدن دوستش آرتور<sup>۱</sup> رفته بود. آرتور ماجرای عمارت را برای او تعریف کرده و گفته بود که چطور به عنوان وارث ذیحق معمار انتخاب شده است، نه به خاطر اینکه برای چنین وظیفه‌ای به دنیا آمده بود، بلکه به این خاطر که در زمان درست، در مکان درست قرار داشت (یا بسته به دیدگاه مخاطب، در زمان اشتباه در مکان اشتباه).

آرتور ماجرای معمار و عمارت و همینطور آقای دوشنبه و سه‌شنبه‌ی عبوس (دو متولی که به معمار خیانت کرده و وصیت‌نامه‌اش را اجرا نکرده بودند) را برایش تعریف کرد، ولی قبل از اینکه حرفش تمام شود موج بزرگی از راه رسید و آنها را به اقیانوسی برد که در زمین قرار نداشت. پس از آن لیف از آرتور جدا شد و از یک کشتی به نام "آخوندک پرنده" سر درآورد...

لیف زیر لب گفت: «آخوندک.» حتی صدای زمزمه‌اش در اتاق ساکت و خلوت بیش از حد بلند به نظر می‌رسید. کوچک‌ترین صدایی از کسانی که روی سایر تخت‌ها خوابیده بودند شنیده نمی‌شد... حتی خروپف هم نمی‌کردند.

ناگهان این فکر به ذهن لیف رسید که شاید آنها خواب نبودند، بلکه مرده بودند! به نزدیک‌ترین تخت خیره شد. چون فقط موهای کسی را که روی آن خوابیده بود می‌دید نمی‌دانست مرد است یا زن، ولی پس از چند لحظه با خوشحالی متوجه شد که ملافه کمی بالا و

پایین می‌رفت... پس آن شخص نفس می‌کشید.

زیر لب گفت: «سوار آخوندک شدم.» کم‌کم همه چیز را به خاطر آورد. به مدت شش هفته به عنوان عضوی از خدمه‌ی کشتی در دریای مرزی عمارت سرگردان شده بود... بعد دزدان دریایی حمله کرده و دوستش آلبرت<sup>۱</sup> را کشته بودند...

لیف چشم‌هایش را بست. نمی‌خواست این خاطره را به یاد آورد. حداقل توانسته بود در شکست دادن دزدان دریایی به آرتور کمک کند و سر رهبرشان فورفیو<sup>۲</sup> را با لگدی به داخل یک دریاچه‌ی گل‌آلود پر از هیچ انداخته بود. پس از آن به بندر چهارشنبه رفتند و سوار یک آسانسور شدند تا...

لیف گفت: «در جلویی تپه‌ی دوراستاپ. ستوان نگهبان...»

او و آرتور تلاش کردند از طریق دروازه‌ی ورودی عمارت پایینی به خانه بازگردند، ولی به مشکلی برخوردند. ستوان نگهبان اجازه نداد آرتور از در رد شود... بعد... با بانو پریموس ملاقات کردند. او گفت که پسرک اسکلتی در زمین هویت آرتور را در اختیار گرفته و اجازه نمی‌داد او به خانه برگردد. ولی چیزی مانع بازگشت لیف به خانه نبود. لیف پس از پشت سر گذاشتن آن اتفاقات وحشتناک واقعاً دوست داشت به خانه برگردد، ولی به این راحتی‌ها نبود...

لیف حیرت‌زده با خود گفت، من داوطلب شدم پسرک اسکلتی رو نابود کنم! عجب خیریتی کردم!

او در یافتن منبع قدرت پسرک اسکلتی موفق شده و با وجود همه‌ی سختی‌ها آن را به دست سوزی ترکویز بلو<sup>۳</sup> رسانده بود. ولی در این میان خودش نیز به کپک کنترل‌کننده‌ی ذهن که به پسرک اسکلتی

1. Albert

2. Feverfew

3. Suzy Turquoise Blue

اجازه‌ی کنترل افکار و حرکاتش را می‌داد، مبتلا شده بود...  
 خاطرات به ذهنش هجوم آورد و پشت سر هم قطار شد. لیف در  
 حالیکه سعی داشت همه چیز را به خاطر آورد، اخم کرد. ظاهراً  
 سوزی جیب جادویی را که پسرک اسکلتی از آن ساخته شده بود، به  
 آرتور رسانده بود و احتمالاً آرتور با استفاده از آن، نایتلینگ خطرناک  
 را نابود کرده بود. اگر آن دو موفق نشده بودند، لیف اکنون بهوش نبود  
 و به یکی از خدمتکاران بی‌مغز پسرک اسکلتی تبدیل شده بود.  
 البته لیف احساس پیروزی نمی‌کرد، چون ناگهان به خاطر آورد که  
 این اولین باری نبود که به هوش می‌آمد.

زیر لب گفت: «توی یه بیمارستان صحرایی بودم... یه بیمارستان  
 موقتی.» بلند حرف زدن کمک کرد همه چیز را با جزئیات بهتری به  
 یاد آورد. «داشتم ضایعات باقیمونده‌ی کپک رو دفع می‌کردم...»  
 لیف که چیز دیگری را به خاطر آورده بود ناله‌ای کرد و  
 انگشت‌هایش را به شقیقه‌اش فشرد. پرستار به او گفته بود به مدت  
 یک هفته در کما بود. از بعدازظهر پنجشنبه تا صبح جمعه.  
 با خود فکر کرد، این مال چند وقت پیشه؟ احتمالاً دوباره بیهوش شدم  
 یا...

دستش را پایین برد و پیشانی‌اش را به تشکش کوبید. بعد سرش را  
 بالا برد و این کار را تکرار کرد. عادت بدی بود، ولی دست خودش  
 نبود. معمولاً وقتی مشکلی پیش می‌آمد با شیء نرمی به سرش ضربه  
 می‌زد.

آخرین چیزی که به خاطر داشت پرستارش بود که به زنی که به  
 سمتشان می‌آمد اشاره کرد و بعد آن کلمات وحشتناک را بر زبان آورد:  
 - دکتر جمعه، فکرشو بکن! ما توی بخش بهش می‌گیم بانو

جمعه...